

گفت‌وگو با همسر حجت‌رویین تن، نیروی خدماتی بیمارستان ولیعصر که در آخرین حمله‌های اسرائیل به تهران شهید شد

برای پول توجیبی بچه‌ها چندشیفت کار می‌کرد

الناز محمدی

دبیر گروه جامعه

حجت‌رویین تن، ۴۹ ساله بود و مردادماه امسال که می‌آمد، می‌شد ۲۴ سال که با ساناز حدیدی ۴۴ ساله، ازدواج کرده بود. حجت، نیروی خدماتی و مسئول نظافت بخش‌های مختلف بیمارستان ولیعصر ناجا بود و روز دوشنبه دوم تیرماه بر اثر حمله اسرائیل به ساختمان‌های اطراف این بیمارستان در خیابان ولیعصر، شهید شد.

حجت و ساناز، هر دو از ۱۸ سال پیش نیروهای خدماتی این بیمارستان بودند، با قرارداد کارگری و ۱۰ میلیون و ۵۰۰ هزار تومان حقوق؛ هر دو مسئول نظافت بیمارستان و ساناز در بخش زنان و زایمان. حجت برای کمک‌خرج خانواده و آنطور که خودش گفته بود، برای «پول توجیبی» دو فرزندش ماهانه چندشیفت هم در یک شهرک مسکونی، نگهداری می‌داد. حجت و ستاره صاحب دو فرزند بودند؛ سوگند ۱۷ ساله و امیرعلی ۱۵ ساله. حال بچه‌ها بعد از کشته‌شدن پدرشان خوب نیست و امروز مادرشان، سوگند را با فشار خون پنج به بیمارستان برده است: «دخترم نه چیزی می‌خورد، نه چیزی می‌گوید. امروز با فشار پنج او را به بیمارستان بردم. گریه می‌کند، بعد بلند می‌خندد. خیلی حال‌اش بد است و نمی‌دانم باید با او چه کنم.»

در روز آخر حمله اسرائیل به تهران، ساناز حدیدی، شیفت‌اش در بیمارستان تمام شده و به خانه رفته بود. او حالا از آن روز می‌گوید: «آن روز تا ساعت ۱۱ و ۱۰ دقیقه با او تلفنی صحبت می‌کردم. چون حساب‌های بانک سپه مختل شده بود، گفته بودند در بانک ملی یا بانک ملت حساب باز کنیم برای واریز حقوق. من هم به همین دلیل از صبح با او در ارتباط بودم و به بانک‌ها می‌رفتم. ساعت ۱۱ به او گفتم، حساب را باز کردم و قادر شد عکس‌های حساب را توی اپنا برایش بفرستم ولی عکس‌ها را سبین نکرد. بعدش یکی از دوستانم زنگ زد، گفت شماره‌اش را بده، ولی نگفتم چه اتفاقی افتاده. خلاصه هر چه به همسرم زنگ زدم، جواب نداد. تا ساعت یک‌ربع به یک، به زنگ‌زدن ادامه دادم. بعد فهمیدم اطراف بیمارستان رازده‌اند، رفتم آنجا و متوجه شدم. آن‌روز در حال نگهداری بودم در شهرک که توی کوچه بیمارستان است، دیوار ریخته و موج انفجار، موجب شده بقیه همکارانش هم زخمی شوند. اولش پیدا نمیشد، تا اینکه روز بعد امدادگران سگ‌های زنده‌یاب آوردند و از زیر آوار بیرون آوردندش.»

ساناز از دلیل چندشیفت کارکردن همسرش اینطور می‌گوید: «خودتان می‌دانید خرج‌ها خیلی بالاست. ما دو نفری کار می‌کردیم ولی باز هم کم می‌آوردیم. مستاجر هم هستیم و خرج کلاس‌های کنکور دخترمان خیلی بالاست.»

قرار است فردا حجت را در بهشت‌زهرای تهران به خاک بسپارند؛ بدون آنکه دیگر صدای شادی او موقع رقصیدن به گوش برسد. دکتر امیر حسین جعفری سپهر، رادیولوژیست، حجت را از نزدیک می‌شناخت. جعفری درباره حجت نوشته است: «صبح پنجشنبه ۲۹ خردادماه ۱۴۰۴، به بیمارستان به بخش رادیولوژی رفتم. فضای بخش پر از اضطراب بود. کارکنان، زن و مرد، آشوب‌زده بودند. برخی از خانم‌ها از شدت نگرانی در آستانه غش کردن بودند. شایعه‌ای شنیده بودند: دیروز بیمارستانی در اسرائیل با موشک‌های ایرانی هدف قرار گرفته و حالا احتمال دارد بیمارستان ما را هم بزنند. می‌گفتند، دیروز ستاد فراجا که درست کنار بیمارستان ماست هم مورد حمله قرار گرفته بود. همه در حال انتقال این اخبار به یکدیگر بودند و اضطراب‌شان لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. برای تغییر حال‌وهوا همه را به یکی از اتاق‌های رادیولوژی دعوت کردم. گفتم: «یک آهنگ شاد بذارید.» گذاشتند. از آقایان خواستم وسط بیایند و کمی برقصد، اما کسی جلو نیامد. شرم داشتند. خودم این شرم را شکستم و شروع کردم به رقصیدن. حجت رویین تن، خدمتکار بخش، به میدان آمد. با حرکاتش فضای سنگین و پرتنش بخش، عوض شد و بعد از آن، همه‌مان نفس راحتی کشیدیم. حجت پدر دو فرزند بود: یک پسر و یک دختر، با وجود حقوق بیمارستان و کمک‌های پزشکان بخش، دخل و خرج‌اش به‌سختی جور می‌شد. چند ماهی بود که برای تأمین مخارج زندگی، نگهداری ساختمان‌های سازمانی فراجا را هم قبول کرده بود. حجت دیروز، در حملات اسرائیل در محل نگهداری زیر آوار ماند. یک‌ساعت پیش، سگی جنازه‌اش را زیر تلی از خاک و سنگ پیدا کرد. نفرین به جنگ و همه جنگ‌طلبان.»



مردم
و جنگ

گزارش میدانی «هم‌میهن» از کوچه‌ای

در محله سیدخندان که در بمباران شب آخر جنگ از بین رفت

خوابگاه سوخته کوچه ویران

از یک خوابگاه دخترانه فقط یک نفرزنده ماند

خانه‌های جنگ‌زده تن‌های زخمی

روایت مادر و دختر ساکن کوچه پنجم خیابان صابونچی تهران که زیر آوار ماندند

نسیم سلطان‌بیگی

خبرنگار گروه جامعه

یکشنبه ۲۵ خردادماه بود که خانه بر سرشان آوار شد. خانه‌ای در خیابان پنجم خیابان صابونچی. «ما در حال زندگی معمولی بودیم که یکباره انفجار رخ داد. دود بود و تاریکی و آتش و خاک. گاز هم بود که نمی‌شد نفس کشید. همه درگیر و در بهدر شدیم. خدا به داد همه مردم برسد.» جان مادر سحر را یک مرد موتورسوار رهگذر نجات داده و دوست دارد دوباره او را ببیند. «تا آخرین لحظه با من ماند. آتش جلویمان بود ولی او مرا ترک نکرد و کنار من ماند. هرگز او را فراموش نمی‌کنم.» سحر و مادرش این روزها ساکن خانه‌یکی از دوستان‌شان در لوسان اند اما خانه آنها به طور کامل تخریب شده و دیگر نمی‌توانند به آنجا برگردند. ماشین سحر هم زیر آوار مانده و وسیله‌ای برای جابه‌جایی ندارند. خسارت خانه و ماشین را هنوز معلوم نیست چه نهاده‌ی و چگونه می‌خواهد پرداخت کند. بنیاد مسکن و ستاد مدیریت بحران به خانه‌آنها آمدند و فرم‌هایی پر کردند و گفتند، با آنها تماس خواهند گرفت.

مادر سحر از روز شروع جنگ می‌گفت، در خانه خودش راحت است. به همین دلیل هم سحر به همراه دو گربه‌اش به خانه مادرش که در طبقه همکف بود و حیاط داشت، رفته است. فکر می‌کردند اینها مزیت‌هایی برای امن‌تر بودن است. آنها تصور می‌کردند برای منزل مسکونی‌شان اتفاقی نمی‌افتد، وقتی خاله و پسر خاله‌اش همان روز با آنها تماس می‌گیرند که همراه‌شان به هشتگرد بروند، می‌گویند در خانه می‌مانند. نیم ساعت بعد، حدود ساعت سه‌ونیم بعدازظهر، خانه آوار می‌شود. مادرش روی مبل نشسته بود که در یک کنج و زیر سه ستون اصلی خانه پشت به دیوار است. کمی قبل آنها ناهار خورده بودند و او تنها پنج دقیقه قبل موبایل‌اش را از شارژ کنده بود. در حال ارسال پیام به دوستانش بوده و مادرش در حال تماشای تلویزیون. گربه‌هایش در دوشوی خوابیده بودند که ناگهان صدای انفجاری از دور می‌آید. گربه‌ها از ترس می‌پرند و زیر میز می‌روند.

پشت‌سر سحر، دو آیینه‌قدی بزرگ به دیوار است و پشت آیینه‌ها، دو پنجره قدیمی بزرگ. او خم می‌شود که به گربه‌هایش دلداری دهد و همان گربه‌ها او را نجات می‌دهند. سرش پشت‌میز قرار

گرفته بود و کاملاً در خودش محاله شده بود که ناگهان انفجار رخ می‌دهد. گوش‌هایش از شدت صدا شروع به سوت‌زدن می‌کند و تنها خوشحال بود که موبایل در دست‌اش مانده است: «هیچ چیز نمی‌دیدم. تمام دور و برم خاک بود و مادرم که در فاصله دو، سه متری من نشسته بود، برایم قابل دیدن نبود.»

لوله گاز براثر انفجار ترکیده بود و آنها بوی گاز را استشمام می‌کردند: «امان نفس عمیق نکش. فقط در حدی که لازم داری نفس بکش.» او چراغ‌قوه موبایل‌اش را روشن می‌کند اما تنها ۱۰ سانتی‌متر جلوتر از خودش را می‌توانست ببیند. پایش را می‌بیند که برهنه است و دمپایی روفرشی که پایش بوده از آن درآمده است. روی شیشه‌خرده‌ها راه می‌رود و تلاش می‌کند خودش را به مادرش برساند. بدن مادرش در حال لرزیدن بود و او با نور چراغ‌قوه بدنش را چک می‌کند و می‌فهمد که زخمی نشده است. صدای ریختن وسایل خانه و دیوارها را می‌شنود و بوی گاز مشام‌اش را پُر کرده است. سحر از مادرش می‌خواهد از روی مبل بلند شود، پشت ستون برود و دست‌هایش را روی سرش بگذارد. پس از آن شروع به زنگ زدن به دوستان و آشنایانش می‌کند اما موبایل‌اش آنتن ندارد. در نهایت موفق می‌شود یکی از دوستانش را بگیرد اما او هم صدایش را نمی‌شنود. از میان حرف‌هایش تنها یک واژه را می‌شنود: «کمک، کمک.»

سحر در نهایت تصمیم می‌گیرد خودش کاری بکند. چراغ‌قوه را روی بدن مادرش می‌گیرد و متوجه می‌شود پاهایش خونی شده است. می‌ترسد. مادرش زنی ۷۸ ساله، بیمار دیابتی است که وزن بالایی دارد و به‌تازگی زانوهایش را جراحی کرده است. پیرهن مادرش را بالا می‌زند اما زخمی نمی‌بیند: «مادرم با دست مرا نشان می‌داد و جیب می‌کشید.» چراغ‌قوه را به‌سمت خودش برگرداند و دید تمام پیراهنش خونی است: «من اصلاً در در حس نکرده بودم. نگاه کردم و متوجه شدم از ران پایم خون به بیرون فواره می‌زند.» بوی گاز بیشتر و بیشتر می‌شود و او از تصور اینکه آنها ممکن است در آتش بسوزند، به مرز استیصال رسیده است: «فوبیای من مرگ با آتش است و آرزو می‌کردم کاش چیزی در سرم خورده بود، بیهوش شده بودم و سوت‌خنم را نمی‌فهمیدم.» او دستمالی به‌مادرش می‌دهد و از او می‌خواهد فقط زمانی که نیاز دارد نفس بکشد. یکی

الهه محمدی

خبرنگار گروه جامعه

چند ساعت قبل از انفجار، «مهتاب» در تختش به خواب رفته و حدود چهار بامداد در کوچه از خواب بیدار شد. مهتاب ساکن خوابگاهی دخترانه در محله سید خندان بود. انفجار شب آخر حملات شدید اسرائیل به تهران، چند ساختمان آن طرف‌تر رخ داده بود، اما موجش او را با تن زخمی و لباسی اندک به بیرون پرتاب کرده بود. همان موقع، مهدی که در کوچه بالاتر زندگی می‌کرد و خودش هم بر اثر موج انفجار از جا کنده و پرت شده بود، مهتاب را میان خون و خاک و هیاهو در خیابان دید: هراسان، خونین، مبهوت، بدون کفش و با کلماتی بریده‌بریده. او را سوار موتورش کرد، به خانه مادرش برد، زخم‌هایش را بستند، لباس تنش کردند و بعد با اورژانس تماس گرفتند. پلیس هم آمد. مهتاب را بردند. مهدی به «هم‌میهن» می‌گوید، هنوز صدای او در گوشش مانده که مدام می‌گفته: «دوستام... دوستام... دوستام سوختن...»: «آمدم سر خیابان، دیدم از کوچه پایینی دود و آتش به هوا می‌رود. رفتم موتورم را برداشتم و خیابان شریعتی را آمدم پایین. دیدم یک دختر، خونی، مدام جیب می‌کشید. نمی‌فهمید چی دور و برش است و فقط داد می‌زد. بردمش خانه مادرم.» مهدی می‌گوید مادر ۶۱ ساله‌اش، سلطان پیشرفته دارد و بدنش پر از بخیه است. او آن شب به‌دلیل موج انفجار به دیوار کوبیده شد و هنوز هم نمی‌تواند حرف بزند: «انگار غم عالم را ریخته باشند توی صورتش. وقتی آن دختر می‌گفت دوستاش سوخته‌اند، مادرم مبهوت نگاهش می‌کرد. آنطور که خود آن دختر می‌گفت، از آن خوابگاه دخترانه سه دختر دیگر بیرون نیامدند و او فقط زنده مانده بود.»

خوابگاه حالا فقط یک‌دیوار نیمه فروریخته است: ته‌مانده آینه‌ای شکسته، رد یک چمدان نیمه‌سوخته، یک سماور و چند لیوان شکسته. به دلیل همین دیوار فروریخته خوابگاه است که کفش‌های دخترها که در ورودی خوابگاه در قفسه‌هاست، هنوز پیداست. کفش‌های زنانه‌ای که حالا پوشیده از خاک است. زن میانسالی که در طبقه پایین خانه‌ای اطراف خوابگاه زندگی می‌کند، می‌گوید: «آن خوابگاه هر شب پر از صدای دخترانه بود. حالا نگاه کن! سکوت، ترس و بوی خاک.»

علی، مرد ۴۵ ساله‌ای که در کوچه مسجد، دفتر کار داشته و حالا اثری از دفتر کارش نیست می‌گوید،

از ملاقه‌های روی مبل را هم برمی‌دارد، می‌تکاند و روی سر مادرش می‌اندازد: «مادرم آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست راه برود. اگر می‌توانست دنبال من می‌آمد.» سحر یک کیسه پارچه‌ای برمی‌دارد، دور پایش که لخت است، می‌کشد و به سمت در ورودی خانه می‌رود: «۱۰ سانتی‌متر جلوم می‌رفتم. نمی‌دیدم پایم را روی چه چیزهایی می‌گذارم.» بعدتر که خانه را دیدند، دوستش از او پرسیده چطور از روی این همه شیشه‌خرده رد شده است. سحر سمت در ورودی می‌رود، اما دری وجود ندارد.

دو لنگه در از جا کنده و پرت شده بودند: «آنجا توانستم کمی نور روز را ببینم.» حیاط خانه آنها با ایرانیست مسقف شده بود و ماشین سحر در گوشه حیاط پارک بوده است: «ماشین با موج انفجار روی درگاه خروجی راه پله پرت شده بود، آوار روی ماشین ریخته بود و راه کاملاً بسته شده بود.» بوی گاز همچنان در مشامش پیچیده و او مدام در حال صحبت با مادرش است: «امان وایسا من برمی‌گردم. اینجا راه نیست. زمین پر از شیشه‌خرده است.» او از میان خاک و شیشه کفش‌هایش را پیدا می‌کند و می‌پوشد. «جوری از بدنم خون می‌رفت که پیرهنی که تنم بود دیگر نمی‌توانست خون را در خودش بکشد و نگه دارد و روی پایم می‌ریخت.»

▼ **در میانه آتش و خاک و تاریکی**

سحر می‌گوید، چیزی را در بحران به یاد آورده که همان باعث نجات او شده است: «چندسال پیش، در خانه کودک به این دلیل که بچه‌ها خیلی دچار آسیب می‌شدند از اورژانس خواستیم به ما کمک‌های اولیه یاد دهد. آن زمان به ما توضیح دادند که هر جا خون می‌آید را باید محکم فشار دهیم و با دستمال ببندیم. جلوی خونریزی را بگیریم که از حال نرویم و تمیزی و کثیفی پارچه مهم نیست؛ چون می‌توان عفونت را بعدتر کنترل کرد. اما خونریزی ران یا به‌همه‌جا فرق دارد. نباید ران را محکم بست و اگر خون به ران یا نرسد، مجبور می‌شوند پا را قطع کنند.» سحر در همان لحظه‌های زیر آوار این را به یاد می‌آورد: «می‌خواستم ملاقه‌ا را پاره کنم و پایم را ببندم، اما یادم آمد که نباید آن را ببندم.»

تمام مسیری که او زیر بغل مادرش را گرفته بود تا او را از خانه خارج کند، رد خون در هر قدمی که برمی‌داشت به‌جای مانده است. به پذیرایی که می‌رسند، می‌بینند رویه‌ریشان آتش گرفته